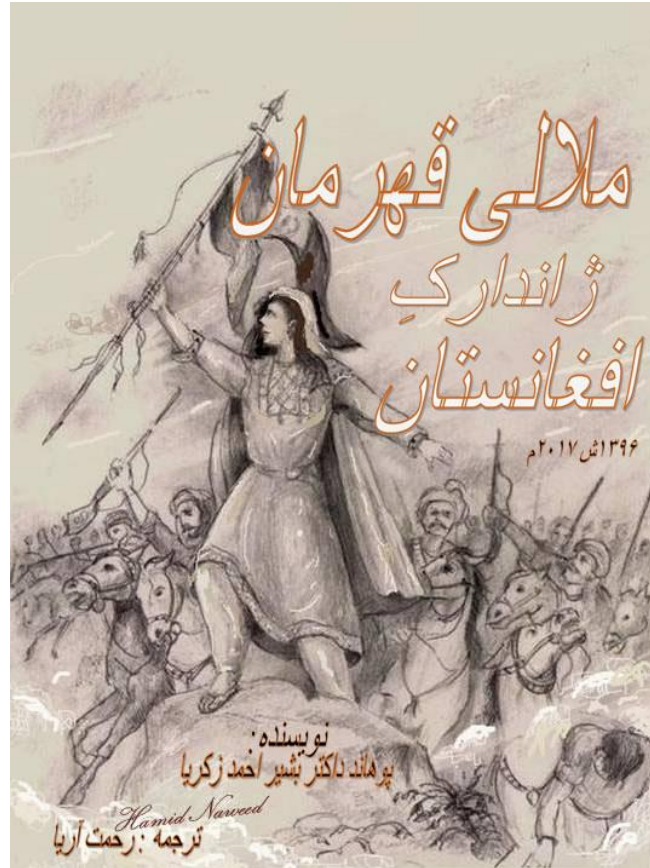




۲۰۱۸/۰۴/۲۴



داکتر بشیر احمد زکریا



مللی قهرمان ژان دارک افغانستان

ناول تاریخی

نویسنده: پوهاند بشیر احمد زکریا

ترجمه: رحمت آریا

سپتمبر ۲۰۱۷

قسمت چهارم - بخش چهارم - بخش ششم

قسمت چهارم بخش چهارم

آن شام روز جمعه بخاطر ماندنی، جک و من با الکسندر در کافی دی له پی ملاقات کردیم. از دیدن الکسندر دی توکویل که از او شان در باره انقلاب فرانسه و نظریات کاکایش در باره «دیموکراسی امریکایی» چیز های زیاد آموخته بودم خیلی خوش شدم. او مثل همیشه بی نهایت مهربان بود، و از هیچ نوع مهمان نوازی در برابر شهروند جهان نوین مضایقه نکرد، دیموکراسی که برایش تحسین انگیز بود. ما باز هم در همان گوشه این رستوران مشهور که جای نشستن دانشمندان و هنرمندان بود نشستیم. همینکه ما مشغول صحبت خود خورد و ریزه از این در و آن در بودیم، متوجه آمدن حضرت عالی «افغانی» شدیم که با یکتن از دوستان شان به مدخل رستوران پا گذاشتند. سر آشپز، سر پیشخدمت و سایر پیشخدمتان بطرف دروازه دویدند و احترام عمیق و صمیمیت زیادی را به مهمانان تازه وارد نشان دادند. شک نیست که آنها این «دانشمند بزرگ و شهیر شرق» را از ملاقاتهای قبلی شان در رستوران می شناختند. افغانی مثل همیشه پیراهن یخن خامک دوزی کندهاری، واسکت تاریک و چین سیاه بر تن داشتند. وی لنگی همیشگی سیاه نازک که به دور کلاه سفید تاو خورده بود بر سر داشت. او ما را به دوستش معرفی کرد، «دوست نهایت خوب و عزیزم از قاهره مصر شیخ محمد عبود، مرد دانشمند و پاک گهر» و بعد من و جک را معرفی کردند. آقای عبود مرد جوانی عرب تباری بود که ریش سیاه خوب اصلاح شده و بروت داشت. به مجردیکه در اطراف میز نان می نشستیم، افغانی افزود «دوست من عبود چند روز قبل به پاریس رسیده اند تا با من در مورد جریده «العروة الوثقی» (بزرگترین میثاق - اشاره به آیه قرآنی ۲:۲۵۶) کمک نمایند. بعد از معرفت و صحبت های مقدماتی هر یک ما بر چوکی های خود نشستیم و الکسندر غذای شام پنج نوبته فرانسوی را فرمایش دادند. با استفاده از فرصت از «افغانی» پرسیدم «استاد صاحب! لطفاً در مورد ژورنال تان و هدف نشر آن برایم بیشتر معلومات بدهید.» افغانی با تبسمی مهنا و ملیح فرمودند «نمی خواهم با شرح مجموعه افکار و نظریاتم در باره ژورنال شما را دلگیر بسازم. اگر صحبت هایم باعث لیریز شدن کاسه صیر تان شود، لطفاً در همانجا برایم اشاره کنید و من بس می کنم و طبعاً که از آن ناراحت نمی شوم. محمد عبود و من منحیت دانشمندان عالم اسلام احساس می کنیم که بار سنگینی را برای امت اسلامی بدوش می کشیم. شما میدانید که امروز کشور های مسلمان تحت حملات نیرو های استعماری اروپا قرار دارند. گلیم علوم اسلامی بشمول فلسفه، بوسیله نیرو های خارجی مانند ایل مغولی چنگیز خان و فساد داخلی حکومت که بدست امرا، امپراتوران اسلامی یکسره جمع شده است و نیز ضرورت ظهور یک نیروی سیاسی روحانیون و علمای اسلامی بیک امر حیاتی مبدل شده است. درست مثل کلیسای کاتولیک زمان قرون وسطی، روحانیت اسلامی (ملا ها و آخوند ها) طی دوازده قرن گذشته مثل خادمین و متولیان خرده و ریزه مساجد، در تبتانی با سلاطین و امرای اسلامی مخفیانه و آهسته آهسته به یک نیروی مهیب سیاسی - اجتماعی مبدل شده تا سلطه دینی قدرت و ثروت خود را حفظ کرده باشند. آنها چهار قرن قبل، اجتهاد «تفسیر متون دینی» را ممنوع قرار دادند. حال آنکه غرب خودش، از طریق اصلاحات و سپیده دم «عصر خرد و روشنگری» خود را از استبداد کلیسا آزاد ساخت، با ساینس و نیروی تکنالوژی خود و با کشتی های نظامی و تجارتي خود بر ابحار تسلط یافتند و ملت های عقبمانده را منحیت آسانترین راه افزایش و اندوختن «ثروت ملتها» آسان تسخیر کردند. ما مسلمانان آرزومندیم تا تفوق مدنیت فلسفی و ساینسی پنج قرن اول اسلامی را دوباره اعاده کنیم. تنها و تنها تقلید از تکنالوژی غربی نمی تواند تبدیلات لازم و ضروری را به اذهان و دنیای فکری مسلمانان بمیان آرد، چیزیکه مسلمانان به آن زیاد نیاز دارند. جهان معاصر به سرعت مدارج عالی ترقی و انکشاف را می پیماید، تفسیر مجدد اسلام، ، تأکید بر ارزشهای حیاتی برای ترقی و انکشاف میتواند از طریق اصالت عمل، آزادی استفاده از منطق و دلیل انسانی و سازمان سیاسی و نظامی تحقق یابد. ما در سرتاسر سرزمینهای اسلامی از طریق پرورش و آموزش رهبران و مجامع اسلامی میتوانیم سنت گرایی نوین^۱ خود را پخش کنیم. هدف ما از انقسام بشریت به بلاکهای شرقی و غربی نیست بلکه میخوایم دنیای شرق نیز به چنان دنیای مبدل شود که برابری در آزادی فکر، معیار زندگی و احترام و قدر دانی به کلتورها و وقار انسانی داشته را باشد. هر انسان عاقل، هر کسیکه حرمت به حیات انسانی، آزادی و وقار انسانی داشته باشد از جنگ و خونریزی دفاع نمی کند. قرانت داکتر سکات از " اعلامیه استقلال" ایالات متحده آمریکا و اصول قانون اساسی آمریکا که آنرا در کابل برایم قرائت کرد در ذهن نقش نازدونی خود را انداخته است. چیزی را که ما مسلمانان میخوایم همانا خواست تامس جفرسن برای

^۱ - neo-traditionalism

ملت امریکا و سائر ملت‌های جهان است» ما این حقایق را بدهی می‌انگاریم که همه انسان‌ها برابر آفریده شده‌اند و آفریدگار شان حقوق سلب ناشدنی معینی به آن‌ها اعطاء کرده است، که حق زندگی، آزادی، و جستجوی خوشبختی از جمله آن‌هاست. و اینکه برای تضمین این حقوق، حکومت‌هایی در میان انسان‌ها برپا می‌شوند که اختیارات بحق خود را از رضائیت حکومت شونده‌گان کسب می‌کنند. بنابراین ما رسماً اعلام می‌داریم که این مستعمره‌های متحد، دولت‌های آزاد و مستقل‌اند و حق دارند که باشند. به مجردیکه افغانی صحبت‌های خود را خاتمه بخشیدند ما همه برایش کف زدیم. هر یکی ما بر اختتام چنین یک بحث جدی خیلی خوش بودیم. بعد از صرف چاشنی شربین بعد از غذا همه ما به پا ایستادیم با هم خدا حافظی کردیم. در راه بازگشت به هوتل من و جک به این فکر بودیم که چگونه میتوانیم دید و وادید اضافی داشته باشیم تا در مورد نظریات سیاسی و فلسفی یادداشتهای بیشتری از این نابغه شوق برای نسل‌های آینده داشته باشیم. دو روز بعدش تیلگرامی از فرزند کاکایم برایم مواصلت کرد و حاکی از مریضی مادرم بود که میخواست مرا ببیند. گیج و سراسیمه شدم و با عجله ریل شیربروک را گرفتم و با سوار شدن در کشتی باربری عازم فیلادلفیا شدم.

ناوقت صبح بود که عموزاده ام داکتر جورج جوسیا فیتزجرالد مرا در راه رو آبی بندر کشتی فیلادلفیا که در این اواخر اعمار شده بود خوش آمدید گفت. شاید در تصور نه گنجد که به مجرد خوردن پایم به خاک امریکای عزیز چقدر خوش شده باشم و شکر بجا آوردم که دوباره بوطن و آغوش خانواده ام برگشتم. خاله ام ماری خیلی پیر و پژمرده شده بود و کاکایم ریچرڈ تقاعد شده بود، وی خانه نشین بود و وظیفه جراحی را ترک کرده و آنرا به فرزندش جورج سپرده بود. همانروز عصر طی ساعات ملاقاتی مریضان، چندین تن از اعضای خانواده با من یکجا شده و به ملاقات مادرم به شفاخانه پوهنتون فیلادلفیا رفتیم. مادر به دیدنم به گریه افتاد و چنان مرا در آغوش محکم گرفت توگویی میخواست مرا برای همیشه همچنان در آغوش بگیرد و من ضربان ضعیف قلبش را در این اثنا احساس میکردم. علی‌الرغم غرور آیرلندی به اضافت قوت افغانولی که کسب کرده بودم باز هم نتوانستم جلو اشک‌هایم را بگیرم. جورج برایم قبل از آمدن به اینجا گفته بود که مادرم از انبثات^۲ سرطان سینه رنج می‌برد. گلدسته گل‌های زیبا را در ظرف زینتی گذاشته و آنرا بالای میز پیش رویش گذاشتم. بعد از صحبت کوتاه در باره صحت و سلامتی و سفرم بسوی ماورای ابهار، در حالیکه خیلی نزدیک پهلویش نشسته بودم یگانه چیزی را که من حیث یگانه فرزند برایش کرده میتوانستم دادن اطمینان خاطر فداکارانه و دلسوزی مهربانانه یک داکتر بود.

طی دو ماه آینده آن وقتها هر روز بعد از ظهر مادرم را ملاقات میکردم، مجلات، کلچه باب و گلها را با خود برایش می‌بردم. تقریباً همه روزه خود را به این امر مطمئن می‌ساختم که ادویه کافی خواب آور برای انبثات، درد‌های کم‌ری و لگنی او داده شود. چیزی را که طی دوره عملی طبابت و طی دوره آموزشی سناتور و در فاکولتته طب برایم به اندازه کافی تدریس نه شده بود، نه تنها شنیدن به شکایات مریض بلکه تأکید بر درد مریض و پائین آوردن میزان درد از طریق تنظیم مرتب دوا دادن به مریض بود. خصوصاً برای مریضان مصاب به سرطان علاج ناپذیر هیچ چیزی مهمتر از آسوده ساختن و راحت‌شان نیست و نه باید گذاشته شوند تا درد و رنج بیهوده را متحمل شوند. شام بود که جان به جان آفرین سپرد، تمام اعضای خانواده بدور تخت خوابش حلقه زده بودند و برایش دعا میکردند. من حیث یک داکتر با مرگ آشنا بودم ولی مرگ مادر مات و مبهوت و بی‌نهایت کم توانم ساخت. در زندگی چنین تنها و بیچاره نه شده بودم. با وجود آشنایی بی‌باکانه پیرامون مرگ مریضانم، این بار می‌بینم که فرشته مرگ نزدیکتر فرد زندگی ام را با خود می‌برد آنگاه به درد عمیق و جانکاه مرگ پی بردم. این همان دردی بود که ضمیرم را در باره انجام زندگی خودم و انجام زندگی سائر اعضای دوست‌داشتنی خانواده ام بیدار ساخت. در اندوه مرگ مادرم غرق بودم، بیاد روز‌های شادی افتیدم که چطور من و خواهرانم را بزرگ ساختند، مهربانی‌هایش در برابر یکدیگر، ابتکارش در پختن و بافتن و دوختن همه چون تصاویر محرک در ذهنم جان می‌گرفتند، مرگش مرا در اندوه عمیق غرق ساخته بود، خالگیه جایگاهش را که در قلبم جا داشت احساس کردم، دردش چنان عمیق بود که فکر میکردم قلبم سوراخ شده است. دیگر نمی‌خواستم بدانم که چرا از نگاه خودخواهی انسانی، دیگران برای یک انسان اندوهگین می‌شوند، و یا زمانیکه یک حیوان اهلی خود را از دست می‌دهند و یا کدام چیز دوست‌داشتنی‌شان می‌شکند چرا دل‌شان درد می‌کند. همین چیز باعث شد که متوجه حقیقت محتوم شوم و تحقیق کنم که یک انسان در مورد مرگ خود چه تصویری را پیدا می‌کند. من حیث یک طبیب از مرگ بیولوژیکی تمام اجزاء بدن با قانون تخطی ناپذیر تولد و مرگ خوب آگاهی دارم که

^۲ - metastatic

حیات از یک حجره شروع میشود به استثنای «هیدرا»^۳ و «جیلی فیش» (کیسه تنی به طول یک سانتی متر در آب تازه که همیشه تجدید حیات می کند و جلی فیش قندیل بحری خالد^۴) که ظاهراً مرگ بیولوژیکی ندارند و حیات شان جاویدان است. ولی ما انسانها زمانیکه به ذروه و اوج تکامل سفر کنیم در آنجا با انسان خود آگاه و ناتوان روبرو می شویم که مثل سائر انواع حیات، فانی و محکوم به مرگ است. ما انسانها به ندرت از مرگ آگاهی می یابیم مگر اینکه پیر شویم. یکعده خورد سالان پیرامون مرگ از مرگ نیاکان و مادر کلانهای سالخورده و یا سائر اعضای خانواده و مرگهای ناگهانی دوستان جوان شان که از اثر حوادث و یا امراض مهلک می میرند خبر می شوند. در جوانی به مشکل، قریب الوقوع بودن مرگ خودم را احساس میکردم. ولی زمانیکه به شرق رفتم چندین بار زمانیکه با خطرات مرگ آمیز مواجه شدم و مرگ را در چند قدمی خود دیدم آنگاه از مرگ آگاهی یافتم، که آنرا «مرگ یغماگر و ناخبر» می نامم، طبیعیت است که ترس و اضطراب از بیم رسیدن گزند و آسیب نشئت می کند. هنگام مطالعه الهیات چند هدف مشترک را بین ادیان یافتیم؛ یکی اینکه ادیان در پهلوی قانونمند ساختن مبانی اخلاقی سلوکی که آوردن ارمغان همدلی و سازگاری را در جامعه و در باطن فرد به میان می آورد، همچنان به انسان آگاهی میدهد که انسان فانی است ولی برایش امید زندگی بعد از حیات را میدهد بعبارت دیگر تداوم بصیرتی را که ادیان ابراهیمی «یهودیت، عیسویت و اسلام» در روح انسان ارمغان می دهد یا حلول روح در بدن دیگر یا تجدید حیات در ادیان دهری «هندوئیسم و بودیزم و غیره». منکرین وجود خداوند «ایتسیت ها» به بصیرت فوق طبیعی یا نیروی ماورالطبیعه «خداوند» و یا به تداوم بصیرت انسانی «روح» ایمان ندارند، او با هیچ چیزی روبرو نیست، چیزی را که او تصور می کند همانا مغاک وورطه تاریک و ژرف نسیان ابدیست.

بالای موضوع مرگ نه تنها ادیان بلکه فلسفه هم وارد بحث شده است، هزاران سال است که فناپذیری و پایان پذیری بشریت و این دنیا را به بحث گرفته ولی دلیلی برای تأریخ طولانی بیلیونها سال خلقت و سرانجام نابودی کره زمین یافت نکرده است. اگر ادیان سعی کرده اند تا امید و خوشبختی را به بشریت نوید دهند، اکثریت عناصر غیر بنیادی ادیان در تلاش شان برای نیل بشریت به سعادت و خوشبختی، پیام جهانی توسعه و تکامل خود آگاهی را به بالا و به جلو بشری تبلیغ کرده اند، و در حکم هستی، به عنصر شکوفنده و در شرف تکوین عشق و عاطفه تأکید کرده اند. برای چنین یک مرد روحانی مرگ چیزی نیست که وی از آن بترسد و «مریضی او نسبت به مرگ» جسمانی نه بلکه مرگ روحانیست. شکسپیر^۵ در نمایشنامه هاملت^۶ خود می گوید

« بمیریم، به خواب رویم-

و دیگر هیچ.

و در این خواب دریابیم

که رنج ها و هزاران زجری که این تن خاکی می کشد، به پایان آمده.

این سرانجامی است که مشتاقانه بایدت آرزومند آن بود.

کیست که این بار گران را تاب آورد،

و زیر بار این زندگی زجرآور، ناله کند و خون دل خورد؟

اما هراس از آنچه پس از مرگ پیش آید،

از سرزمینی ناشناخته که از مرز آن هیچ مسافری بازنگردد،

اراده آدمی را سست نماید.

و وامی دارد ما که مصیبت های خویش را تاب آوریم،

نه اینکه به سوی آنچه بگریزیم که از آن هیچ نمی دانیم.»

قیصر جولیس^۷ :

^۳ - Hydra

^۴ - jellyfish Turriopsis dohrnil

^۵ - Shakespeare

^۶ - Hamlet

^۷ - Julius Caesar

«میدانیم که ما «روزی» می میریم،
ولی این زمان است
و روز های طولانی، انسان ارزش آنرا بداند»
شاعر دیگر می افزاید :

بزرگترین مصیبت حیات، مرگ نیست، کسی که قبل از مرگ بمیرد آنگاهست که زندگی یک تراژیدی میشود.

بعد از این حادثه، زندگی من در فیلادلفیا برای چندین سال با همدمی خانم و سایر اعضای خانواده ام و دوستان اسبق و تازه با خوشی و خرسندی سپری شد. بلی، سعادت مند از آن بابت بودم که شریک زندگی ام سارا از منطقه دیلاور را یافتم و صفحه آغاز زندگی مشترک را گشودم. و نیز خوشبخت از آن بابت بودم که در مؤسسه طبی گروپ متخصصین جراحی کاکایم کار را آغاز کردم، که یک مؤسسه طب داخلی مشهور و قابل احترام بود.

خزان سال ۱۹۰۶م بود که غافلگیر شدم و تیلاگرام شهزاده افغان ایوب خان از هند که باری طبیب شخصی او بودم برایم مواصلت کرد. ایوب خان از من تقاضا کرده بود که اگر بتوانم او را در هندوستان ببینم و همراه سفر شان به جاپان باشم. بعد از اینکه پیشنهاد شهزاده افغان را به دوستان و همه اعضای خانواده ام یاد و بحث کردم از محل کارم در مؤسسه طبی رخصت گرفته و بوسیله بزرگترین کشتی مسافری آن سوی اقیانوس اطلس از ام. اس. اوشانیک^۸ از نیویورک عازم لیورپول^۹ و از آنجا به کانال سوئز و بعد رهسپار بمبئی شدم.

شهزاده افغان در تیلاگرام بعدی شان برایم اطلاع داد که قبل از اینکه کشتی بخاری ایتالوی او بطرف هانگ کانگ حرکت کند، وی را در بمبئی در بین ماه دسمبر و آغاز ماه جنوری در بمبئی ملاقات نمایم.

بخش پنجم

طی این سفر دور به دراز فرصت را غنیمت شمرده و خواستم کتابهای غیر طبی بخوانم بشمول جنگ های برتانیه در آسیا، افریقا و آسترالیا، و شهکار های فلاسفه جهانی مانند کتاب «ثروت ملل» از آدم سیمت^{۱۰}، تیزس دکتورای پرسن مالتوس^{۱۱}

«مقالتی پیرامون اصول نفوس یا جمعیت و اثرات آینده آن بالای انکشاف جامعه»، آرمانشهر سوسیالیست ها مانیفست کارل مارکس و کتاب چهار جلدی «کپیتال» او که تنها آنرا به دقت مطالعه کردم و درک کردم که این کتاب پس از مرگ وی بوسیله دوست وفادار و فیلسوف حامی اش فریدریک انگلس تکمیل شده است.

روز زیبایی آفتابی بود که به بندر بمبئی رسیدم، درست مثل همان روزی که پدرم طی سفر دوم بی نهایت طولانی شان به جنوب آسیا داشتند. سال ۱۹۰۷م بود و روز سال نو را در خانه برتش گونر^{۱۲} به دعوت همسفرم کپیتان هیو رابرتسن^{۱۳}، فارغ التحصیل اکادمی نظامی سندهرتس^{۱۴} که تازه بحیث یاور^{۱۵} گورنر بمبئی مقرر شده بود تجلیل کردم. این یک خوشبختی دیگری بود که نصیبم شد و در جای درست و وقت درست به سراغ آمد. هیو واقعاً مرد نجیب انگلیس بود، خیلی مهربان و سودمند. او مرا به گورنر معرفی کرد، و پولیتیکل ایجنٹ شان

^۸ - RMS Oceanic

^۹ - Suez Canal

^{۱۰} - Adam Smith

^{۱۱} - Parson Malthus

^{۱۲} - British Governor

^{۱۳} - Captain Hugh Robertson

^{۱۴} - Sandhurst Military Academy

^{۱۵} - aide de camp

جگرن مک‌کری ^{۱۶} خیلی علاقمند به هدف سفرم شد. وی برایم گفت که منتظر فرارسیدن شهزاده ایوب خان طی چند روز آینده اند که قرار است عازم جاپان شوند. از جگرن پرسیدم که هدف سفر شهزاده افغان به جاپان چیست. وی در جواب گفت که نایب السلطنه لارکرزن ^{۱۷} سعی میکرد تا امیر حبیب الله پادشاه افغانستان را در سیمله ملاقات نمایند، ولی امیر بنا بر دلایل سیاسی از حضورشان در ملاقات سیمله معذرت خواستند. بعد از اینکه جانشین لارکرزن، لارد مینتو ^{۱۸} رویکار آمد در همان روزهای آغاز کارشان عین دعوت را به امیر حبیب الله خان تکرار کردند، لارد مینتو پیشنهاد پروگرام وسیع ملاقات بشمول مسابقات شکار را نیز برایشان پیشکش نمودند. امیر حبیب الله خان این دعوت را بشکل مشروط پذیرفتند، شرط آن بود که این ملاقات باید محتوی کاملاً دوستانه داشته باشد و طی اقامتشان در هندوستان روی موضوعات مهم سیاسی صحبت صورت نه گیرد. امیر زمانیکه اطمینان خاطر برای احترام به شرایطشانرا به ضمانت نایب السلطنه هند برتانوی حاصل کرد در اواخر سال ۱۹۰۶م کابل را ترک کرد. امیر برادر خود سردار نصرالله خان را منحصراً نایب السلطنه خود مقرر کرد. امیر کابل را به معیت یک دسته کلان از ملتزمین که تعدادشان به ۱۱۰۰ افسر، مشاور و درباریان میرسید ترک کرد. حبیب الله خان به تاریخ دوم جنوری سال ۱۹۰۷م به انتهای غربی تنگی خیبر، لنڈی کوتل رسید. برای امیر با آتش ۳۱ توپ سلامی خوش آمدید گفته شد و سر هنری مک‌مهان ^{۱۹} به نمایندگی از نایب السلطنه هند برتانوی تیلگرامی را از جانب پادشاه انگلیس ادوارد هفتم ^{۲۰} به حضور امیر تقدیم کردند که پادشاه انگلیس، امیر حبیب الله خان را به لقب «اعلیحضرت» یاد کرده و حضور شاهانه شانرا خیر مقدم گفته بودند. وقتیکه بار دیگر پیرامون سفر شهزاده به بیرون از هندوستان تأکید کردم، جگرن مک‌کری به طرز خیلی محرمانه خواستار شد که این تنها و تنها حدس خودش است و گفت که حکومت هند برتانوی حضور شهزاده ایوب خان را در هندوستان به مثابه رقیب سلطنت امیر افغان تلقی می کند تا اینکه هم اهانت غیر مستقیم به مهمان سلطنتی خود نموده باشد و هم شهزاده ایوب خان را به سفر بیرون از هندوستان به انگلستان یا جاپان خوش ساخته باشند، و از هندوستان دور تر سفر کند. چنین معلوم میشود که شهزاده جاپان را پسندیده است، کشوری که در این اواخر یکی از دو ابر قدرت "بازی بزرگ" را شکست داده و روابط دوستانه با امپراتوری برتانیه داشته است.

وقتیکه شهزاده ایوب خان به بمبئی رسید به مجردیکه چشمش بمن خورد و مرا با گورنر و ملتزمین رکابش در پلاتفرم ستیشن ریل دید، دستش را بطرف من به رسم سلام بلند کرد. شهزاده مهمان گورنر بود و بلادرنگ به مهمانسرای بزرگی که محل اقامت گورنر بود و چهار اطراف آن و باغش را احاطه دیوارهای طویل، بلند و ضخیم گرفته بودند، انتقال یافت. شام روز بعد جگرن مک‌کری مرا از هتل محل اقامتم با خود گرفت، جگرن در لباس درخشان تشریفاتی خود و من در لباس تشریفاتی جنرالی که از پدر برایم میراث مانده بود حرکت کردیم. جالب اینکه شهزاده و دو تن از سرداران همراهش و چند تن دیگر یونیفورم پدرم را شناختند، این همان لباسی بود که پدرم طی دوران خدمتش در رکاب پدرکلان شان امیر دوست محمد خان به تن میکرد. پولیتیکل ایجنت برتانوی دگروال وایت ^{۲۱} که به خاطر همراهی کردن ایوب خان طی اقامت طولانی شان گماشته شده بود، خود را منحصراً همسفر ایوب خان معرفی کرد.

ضیافت محفل خدا حافظی از طرف گورنر بمن این احساس بخشید تا خود را یکی از مهمانان عالی صفت ضیافت مثل لارد ها و دوکها در لندن تصور کنم. شهزاده برایم گفت تا خود را برای سفر طولانی بحری در کشتی بخاری ایتالوی بنام کپری ^{۲۲} که عازم سنگاپور است آماده سازم. برایش در جواب گفتم «حضرت عالی! آیا شما فکر می

^{۱۶} - Major McCrery

^{۱۷} - Viceroy Lord Curzon

^{۱۸} - Lord Minto

^{۱۹} - Sir Henry McMahan

^{۲۰} - King Edward VII

^{۲۱} - British Political Agent Colonel White

^{۲۲} - Capri

کنید که من به فاصله ده هزار مایل سفر از دنیای نوین به آسیای کهن و تاریخی آمده باشم و باز هم بدون تیاری، آماده نباشم تا یکجا با شما به مثابه طبیب تان بطرف سرمنزل مقصود ما جاپان حرکت کنم؟» وی در جواب فرمودند « میدانم شما امریکانیان مثل مهمانداران برتانوی ما وقت شناس و لایق هستید، وقتیکه داخل کشتی خود شدیم ما و شما وقت کافی برای صحبت خواهیم داشت». یاور شهزاده یگروال وایت و مهماندار شان جگرن مکریری شهزاده را با عجله با خود بردند.

آخر هفته فرا رسید و مرتبات لازم برای سفر شهزاده افغان گرفته شده بود تا بندر بمبئی را طی محفل متوسط السویه، همانا نمایش ساده و معمول نظامی برتانوی برای خوشنودی سران بومی و بخاطر جلب خوشنودی مهمان شان، ترک نمایند.

بخش ششم

کشتی بخاری کپری به زور بخارش از بمبئی خارج و داخل بحر متلاطم هند شد. جالب است که شهزاده و چند تن از همراهان، محافظین و مستخدمین شان در اوایل هیچ نوع علامت مریضی را در داخل کشتی از خود نشان ندادند و مثل چیزی عادی متعجب نساخت. ولی اکثریت شان طی هفته اول در جاهای شان آرام خزیده بودند، فکر می کنم آنان احساس نا راحتی میکردند و نمی خواستند پیش از اینکه خود را با آب و هوای بحری و داخل کشتی بلد سازند، چهره های از مزه افتاده عبوس و اندوه شان را کسی ببیند.

کشتی ما بعد از هفت روز به (پوینت دی گالی در سایلون^{۲۳}) رسید. بعد از گرفتن تدارکات مجدد ما در امتداد کنار شرقی نیم قاره هند به طرف پایتخت امپراتوری هند برتانوی کلکته روان شدیم. آنجا برایما خوش آمدید گفته شد و با سرودن موسیقی سکاتلندی بگ پایپ «آلت خاص موسیقی بادی سکاتلند» و دهل ها به شهزاده افغان سلامی تقدیم کردند. در بندر وزیر امور خارجه هند که به استقبال ما آمده بود ما را پذیرفت و ما را به مهمانخانه گورنر هاوس بردند که در جوار قصر نائب السلطنه موقعیت داشت. بخاطر تفریح و سرگرمی ما هنرمندان موسیقی کلاسیک هندی محفل موسیقی گرفتند، و شهزاده که با راگ های هنرموسیقی هندی خیلی آشنا بود از شنیدن آن خیلی خوش شد و نیز راگهای که خاص برای ضیافت های شامگهان سروده میشوند، سروده شد و شهزاده آنرا خیلی خوش کرد. یکرور شام، افتخار بزرگی نصیب ما شد، و آن دیدار با شاعر بزرگ و شهیر بنگال رابرنات تاگور بود. زمانیکه تاگور به سالون بزرگ ضیافت داخل شد، همه به احترام شان به پا خاستند. معاون جنرال قونسل تاگور را به حضور فاتح میوند آوردند، «حضرت همایونی، این شاعر، ناول نگار، نگارگر و بحرالعلوم نیمه قاره هندوستان، جلالتمآب حضرت رابرنات تاگور اند.» شهزاده ایوب خان برایشان دست دادند و گفت «دانشمند فرهیخته و نهایت محترم هندوستان، یک تعداد نمایشنامه ها و اشعار جناب شما را خوانده ام و پهنه پیام های نهفته در آن پیرامون بشریت و پیامهای جهانی ان بالایم اثر گذار بوده اند. لطفاً احترامات فایقه مرا بخاطر خدماتی که برای بشریت بوسیله قلم توانای تان انجام داده اید بپذیرید. شما بمن اطمینان بخشیده اید که «قلم نیرومند تر از شمشیر است.» تاگور، مرد قد بلند و خوش سیما، رنگ چهره خرمایی شبرنگ با موهای دراز موجدار که بر سر شانته های شان افتیده بودند، و ریش سیاه مجعد و بروت های هلال ماهی داشت، سرش را با احترام پائین آوردند و جواب دادند «حضرت همایونی، من هم شنیده ام که شما و ملت تان با عظمت خود بزرگترین امپراتوری جهان را در موضع میوند شکست داده اید، شما نیز به من الهام و اطمینان بخشیده اید در دنیای که "حق با کسی است که زور دارد" بشریت نیز به مردانی بزرگ، دلیر و متهوری چون شما نیاز دارد تا پوز تکبر و غرور زورمندان نظامی را بخاک بمالد.» معاون قونسل مداخله نموده و گفت «آقایان، بیائید این صحبت های نهایت جالب خود را بعد از صرف نان شام داشته باشیم.» با اظهار این ملاحظه مهمانان را به میز نان خوری ضیافت رهنمایی کردند، شهزاده ایوب خان و تاگور هر دو در صدر میز نان خوری قرار گرفتند. معاون قونسل بعد از آرزومندی اشتهای خوش به مهمانان گرمی اش، خود نیز شامل صحبت های کوتاه در باره غذا، هوا و پلانهای بزرگ برای اصلاحات حکومت نوین هندوستان بخصوص در باره گشایش پوهنتون های نو شد. بعد از صرف نان شام، مهمانان به اتاق پذیرایی رسمی رهنمایی شدند و بر راحت چوکی ها و کوچ ها طبق عنعنات افغانها و مردمان هند بشکل دایره بخاطر صحبت و تبادل نظر نشستند.

حینیکه به مهمانان نوشابه های غیر الکولی، چاشنی، تنقلات و میوه های تازه آورده شد معاون قونسل صحبت بعد از نان شام را با این گفته آغاز کردند، «اولتر از همه اجازه بدهید تا عمیق ترین تأثرات اعلیحضرت نائب السلطنه لارد پینتو را به نسبت عدم حضور شان در این ضافت تقدیم بدارم، جناب شان غرض بازدید سالانه از

^{۲۳} - Point de Galle in Ceylon

امیر نشین ها در قلمرو امپراتوری هند برتانوی تشریف برده اند، میخوام به نمایندگی از اوشان به شما خوش آمدید بگویم و احترام فایقه شانرا حضور والاحضرت همایونی ایوب خان و مهمان ما عالی جناب رابرنات تاگور تقدیم مدارم. من هم به نوبه خود میخوام تشکرات قلبی خود را در این مجلس شکوهمند به حضور مهمانان گرامی تقدیم مدارم، ضیافتی که به حرمت بزرگمرد شمشیر و بزرگمرد قلم دائر شده است. خواهشمندم تا دانشور فرهیخته تاگور به صحبت شان ادامه دهند، من از بابت اینکه چندین بار سلسله صحبت شانرا به علت مقتضیات حالت قطع کردم از جناب شان معذرت میخوام.» تاگور که بر راحت چوکی شان تکیه زده بود خود را راست نمود و چنین آغاز کردند «عالیجناب معاون قونسل مطمئن باشند که مداخله قلبی شان در صحبت ها به هیچ وجهه ایجاب معذرت خواهی را نمی کند، ولی ما برتانوی ها را بخاطر نجابت همیشگی، پروا و گرامی داشتن و منصف بودن شان می ستاییم. به باور من انسان فطرتاً مشتاق آزادی، ایمان و عقیده، بهنامی و عدالت است. از اینکه مخلوقات از اعداد ساخته شده اند و سعادت انسانها در اصل تعادل نهفته است، بناً قلم به مثابه وسیله و پُل ارتباطی تفاهم و همزبانی، و انواع دیگر فشار اجتماعی بدون استعمال قوه ددمنشانه، لازمه حتمی برای وصول یکدلی و همدلی اجتماعی همچنان باقی خواهد ماند. شهزاده ایوب خان لطفاً احترام برخاسته از مکونات قلبی مرا بخاطر خدمت جانفشانه به ملت تان بپذیرید. شاید در باره ناول من «کابلی والا» چیز های شنیده باشید، این قصه یک افغان کابلی است که به کلکته مهاجرت نموده است، کلکته ایکه زمانی شهر و مأمن من بود. من همچون یک انسان مهربان را می شناختم و قصه واقعی در موردش نوشتم تا جوهات و عناصر مشترک انسانی را میان انسانها بدون در نظر داشتن موقف اجتماعی، درجه تحصیل در آن انعکاس داده باشم، و محبت یک کودک مسلمان را در عین محبت یک کودک هندو و آرزوی شدید یک انسان را به زادگاه و مأمن اصلی او نشان داده باشم. در بسیاری ادیان همین اشتیاق شدید انسان در جدایی از خالقش، دوری از خانه اش و رنج و الم، سختی و آزمون و ناملایمات روزگار انسان تجلی یافته و سعی بر آن دارد تا به خالق خود برسد.»

منهم فرصت را مغتنم شمرده و گفتم « آقای تاگور، من هم که یک امریکایی استم، در باره اشعار بلند شما چیز های شنیده ام، میتوانید یکی از همین اشعار تانرا که شما بیشتر خوش دارید قرائت کنید؟» تاگور با ادای احترام بمن سرش را بعلافت رضائیت شور داده و جواب دادند « آقای داکتر، در اثنای معرفت رسمی فرصت صحبت با شما را نداشتم، دیدن یک طیبب جوان، کسی که از جهان نوین با نظریات خدا داد حقوق بشری، 'حیات، آزادی، دنبال نمودن سعادت' آرمانهای را که جهان آرزو دارد، و به دللی که من پلان رفتن و سفر به مملکت زیبای شما را دارم، خود غنیمتی است بس بزرگ. و در ارتباط اشعارم باید بگویم که، مطمئنم که اشعارم تا کنون به کناره های ساحلی امریکا نرسیده اند بخاطری که بیشترین شان به زبانهای بنگالی، هندی و سانسکریت... نوشته شده اند، بنابراین اشعارم تا حال به انگلیسی ترجمه نه شده اند. زیاد بخاطر ندارم که چه چیزی را به انگلیسی انشاء و یا ترجمه کرده ام، ولی بخاطر که تقاضا کرده اید، اجازه بدهید تا گلچین یک چیزی را برایتان از کتابم "گیتانجلی" (سرود نیایش برای خداوند) قرائت کنم، هر چند که تا حال تکمیل نه شده است :

آنگاه که مرا به سرودن امر می کنی

قلب من

از غرور سرشار میشود

به تو نگاه می کنم

و اشک بر چشمانم ساری میشود

در حضور هماهنگ تو

ناملایمات زندگی ام

محو میشود،

و عشق من

بال می گشاید

همچون پرندۀ خوشبخت

که بر فراز دریا

پرواز می کند.

میدانم از سرودم خوش میشوی

میدانم که تنها

منحیث

خنیاکر

در حضورت ایستاده ام.

بال های آوازم
در وسعت پرواز سرودم
بر پاهایت
به سجده می نشیند
میدانم که آنهم به آنجا خواهد رسید، ولی
چنان از شادی مستم
که فراموش می کنم کیستم
و تو را دوست می نامم
تو را سرورم!

با شنیدن چنین شعر عالی، حضار چنان زنده و پر شور کف زدند تو گویی سقف آن بزمین میخورد، و صدا های واه، واه، واه، شاباش، شاباش، خیلی عالی، خیلی خوب، در دهلیز های سنگ مرمر قصر نایب السلطنه در هم پیچید.

صبح روز بعد از صرف چای صبحانه پر خرچ هندی- برتانوی بعد از سرود نظامی دسته موزیک سکاتلندی و ترمپت و چند تن از سرخ پوشان که پوست خرس، کلاه های بلند پوست حیوانات به تن داشتند در آوای خدا حافظ، خدا نگهدار... عازم بحر شدیم.

ادامه دارد

